

پندآموز بدشانسی یا خوش شانسی



مرد پیری در خانه اش اسبی داشت و از آن اسب برای شخم زدن زمینش استفاده می کرد. روزی آن اسب از دست پیرمرد فرار کرد و در صحرا گم شد. همسایگان برای ابراز همدردی با پیرمرد، به نزد او آمدند و گفتند: ”عجب بد شانسی ای آوردی“

”پیرمرد جواب داد: ”بد شانسی؟ خوش شانسی؟ کسی چه می داند؟“

چندی بعد اسب پیرمرد به همراه چند اسب وحشی دیگر به خانه ی پیرمرد بازگشت. این بار همسایگان با خوشحالی به او ”اگفتند: ”عجب خوش شانسی ای آوردی“

”اما پیرمرد جواب داد: ”خوش شانسی؟ بد شانسی؟ کسی چه می داند؟“

بعد از مدتی پسر جوان پیرمرد در حالی که سعی می کرد یکی از آن اسب های وحشی را رام کند از روی اسب به زمین ”!عجب بد شانسی ای آوردی“: خورد و پایش شکست. باز همسایگان گفتند

”و این بار هم پیرمرد جواب داد: ”بد شانسی؟ خوش شانسی؟ کسی چه می داند؟“

در همان هنگام، ماموران حکومتی به روستا آمدند. آن ها برای ارتش به سرباز های جوان احتیاج داشتند. از این رو هر چه جوان در روستا بود را برای سربازی با خود بردند، اما وقتی دیدند که پسر پیرمرد پایش شکسته است و نمی تواند راه برود، از بردن او منصرف شدند.

خوش شانسی؟“

بد شانسی؟

”کسی چه می داند؟“

هر حادثه ای که در زندگی ما روی می دهد، دو روی دارد. یک روی خوب و یک روی بد. هیچ اتفاقی خوب مطلق و یا بد مطلق نیست. بهتر است همیشه این دو را در کنار هم ببینیم. زندگی سرشار از حوادث است

داستان صرف شام با خانمی دیگر

یک روز همسرم از من درخواست کرد تا وعده شام را با زن دیگری صرف کنم و پس از آن به سینما برویم. او گفت که مرا دوست دارد ولی مطمئن است که این زن هم مرا دوست دارد و از بیرون رفتن با من لذت خواهد برد. آن زن مادرم بود که چندین سال پیش از این بیوه شده بود ولی مشغله‌های زندگی و داشتن سه بچه باعث شده بود که من فقط در موارد اتفاقی و نامنظم به او سر بزنم. به او زنگ زدیم تا برای سینما و شام بیرون برویم. مادرم با نگرانی پرسید که مگر چه شده؟ او از آن دسته افرادی بود که یک تماس تلفنی شبانه و یا یک دعوت غیرمنتظره را نشانه یک خبر بد می‌دانست. به او گفتم: «به نظر می‌رسد بسیار دلپذیر خواهد بود که اگر ما امشب را با هم بیرون برویم

او پس از کمی تامل گفت که او نیز از این ایده لذت خواهد برد. وقتی به خانه‌اش رسیدیم دیدم کتتش را پوشیده بود و جلوی درب ایستاده بود. موهایش را جمع کرده بود و لباسی را پوشیده بود که در آخرین جشن سالگرد ازدواجش پوشیده بود. با چهره‌ای روشن همچون فرشتگان به من لبخند زد. وقتی سوار ماشین می‌شد گفت که به دوستانش گفته امشب با پسر من برای گردش بیرون می‌رود و آنان خیلی تحت تاثیر قرار گرفته‌اند و نمی‌توانند برای شنیدن ما وقع امشب منتظر بمانند

دستم را چنان گرفته بود که ما به رستورانی رفتیم که هر چند لوکس نبود ولی بسیار راحت و دنج بود گویی همسر رئیس جمهور بود. پس از اینکه نشستیم به خواندن منوی رستوران مشغول شدم. هنگام خواندن از بالای منو نگاهی به چهره مادرم انداختم و دیدم با لبخندی حاکی از یادآوری خاطرات گذشته به من می‌نگرد و به من گفت یادش می‌آید که وقتی من کوچک بودم و با هم به رستوران می‌رفتیم او بود که منوی رستوران را می‌خواند. من هم در پاسخ گفتم: «حالا وقتش رسیده که تو استراحت کنی و بگذاری که من این لطف را در حق تو بکنم

آن قدر با هم حرف زدیم که سینما را از دست دادیم. وقتی او را به خانه رساندم گفت که هنگام صرف شام باز هم با من بیرون خواهد رفت به شرط اینکه او مرا دعوت کند و من هم قبول کردم. وقتی به خانه برگشتم همسرم از من پرسید که آیا شام بیرون با مادرم خوش گذشت؟ من هم در جواب گفتم: «خیلی». بیش‌تر از آنچه که می‌توانستم تصور کنم

چند روز بعد پاکتی حاوی چند روز بعد مادرم در اثر یک حمله قلبی شدید در کمال ناباوری درگذشت کپی رسیدی از رستورانی که با مادرم در آن شب در آنجا غذا خوردیم به دستم رسید. یادداشتی هم بدین نمی‌دانم که آیا در آنجا خواهم بود یا نه ولی هزینه را برای دو نفر «مضمون بدان الصاق شده بود پرداخت کرده‌ام، یکی برای تو و یکی برای همسرت و تو هرگز نخواهی فهمید که آن شب برای من چه مفهومی داشته است، دوستت دارم پسر من

در آن هنگام بود که دریافتم چقدر اهمیت دارد که به موقع به عزیزان مان بگوییم که دوست‌شان داریم و هیچ چیز در زندگی مهم‌تر از خدا و خانواده نیست. زمانی که شایسته آنان است به آنان اختصاص دهیم

داستان دختر دانشجوی بی پول ایرانی در فرانسه



سرمای شدیدی است و من یک دانشجوی ساده با پالتویی رنگ و رو رفته، در یکی از بهترین شهرهای نوک بینی ام قرمز شده و اشکی گرم که . اروپا، دارم تند تند راه می‌روم تا به موقع به کلاس برسم محصول سوز ماه ژانویه است، تمام صورتم را می‌پیماید و با آب بینی‌ام مخلوط می‌شود. دستمالی در یکی از جیب‌ها پیدا می‌کنم و اشک و مخلفاتش را پاک می‌کنم و خود را به آغوش گرمای کلاس می‌سپارم

استاد تند تند حرف می‌زند، اما ذهن من جای دیگری است! برف شروع می‌شود، این را از پنجره کلاس می‌بینم و خاطرات، مرا می‌برد به سال‌های دور کودکی... وقتی صبح سر را از لحاف بیرون آورده و اول به پنجره نگاه می‌کردیم و چه ذوقی داشت وقتی می‌دیدیم تمام زمین و آسمان سفیدپوش است و این یعنی مدرسه بی‌مدرسه؛ پس خودت را به خواب شیرین صبحگاهی میهمان می‌کردی و مواظب بودی انگشتان... پاهایت بیرون از لحاف نماند و یخ بکند

خاطرات، مرا به برف بازی با دستکش‌های کاموایی می‌برد... که اول سبک بودند و هرچه می‌گذشت خیس‌تر می‌شدند و سنگین‌تر... یاد لبوهای داغ و قرمز که مادر می‌پخت و از آن بخار بلند می‌شد. و حالا و بی‌پناه که در یک سوئیت دوازده متری زندگی می‌کند و با کمک هزینه ۳۰۰ دختری تنها، بی‌پول یورویی دانشگاه، باید زندگی کند و درس بخواند

این ماه اوضاع جیبم افتضاح است. البته همیشه افتضاح است، اما این ماه بدتر! راستش یک هزینه پیش‌بینی نشده، بیشتر از نصف پول ماهیانه‌ام را بلعید و این وضع را به وجود آورد؛ آن هم وقتی که نصف اولیه‌اش را خرج کرده بودم و این یعنی تا آخر ماه هیچ پولی در کار نبود

نمی‌دانم برای شما هم پیش آمده یا نه، که پس‌اندازی نداشته باشید و فقط به درآمدها که زیاد هم نیست، متکی باشید. راستش این خیلی ترسناک است، هر چند باز جای شکرش باقی است که اینجا هم بیمه درمانی دارید و هم سرپناه؛ هر چند کوچک... و این یعنی خیالتان از بیماری و بی‌خانمانی راحت است، اما خب، برای بقیه چیزها باید خرج کنید و وقتی مثل این ماه، یک خرج ناخواسته داشته باشید، اوضاعتان کمی به هم می‌ریزد.

ناگهان انگار گرما، مغز منجمد شده‌ام را به کار اندازد، یاد یک دوست افتادم. البته نه برای پول قرض کردن که از این کار نفرت دارم، بلکه برای کار

یلدا یک دوست بود که شرایطش تقریباً مثل خودم بود، با این فرق که او اجازه کار داشت و من نه... می‌دانستم قبلاً پرستار بچه بوده، پس سراغش رفتم که به قهوه‌ای مهمانم کرد و یک ساعت تمام مرا از کار کردن غیرقانونی ترساند، که البته راست هم می‌گفت، برای چند ساعت کار در هفته که آن هم شاید گیر بیاید یا نه، نمی‌ارزید همه چیز را به خطر بیندازم. یک آن، در آن رستوران کذایی احساس کردم بدبخت‌ترین آدم روی زمین

وقتی یلدا بلندشد که برود، به شوخی یا جدی گفت: «این شبا سفارت شام میدن؛ محرمه... تو هم خودتو بنداز اونجا» و خداحافظی کرد و رفت

سفارت ایران، سال‌ها پیش خانه‌ای بزرگ در یکی از مناطق اعیان‌نشین پاریس خرید و آنجا را تبدیل به حسینیه کرد که مراسم‌های مذهبی را آنجا برگزار می‌کرد... راستش آن شب نرفتم، اما شب دوم یخچال خالی و شکم گرسنه و داشتن کارت مترو و سوسه‌ام کرد به رفتن... که رفتم

رفتم در حالی که از این کارم دلخور بودم، نه به خاطر مسائل سیاسی و نه حتی به خاطر مسائل مذهبی... که از خودم بدم می‌آمد که فقط برای شام خوردن جایی بروم

اما زندگی خیلی وقت‌ها آدم را به کارهایی وامی‌دارد که بسا دوست ندارد، اما ناچار به انجام آن است... و من ناچار بودم. دو تا مترو عوض کردم و یک ربع پیاده رفتم تا بالاخره رسیدم. در تمام طول راه، صدبار خواستم برگردم که برگشتم

کورمال یک جایی نزدیک. وقتی رسیدم، چراغ‌ها را خاموش کرده بودند و یکی داشت روضه می‌خواند و رودی پیدا کردم و نشستم. نمی‌دانم چرا، اما گریه امانم نداد؛ دلایل زیادی برای گریه کردن داشتم، اما سابقه نداشت تا حالا در جایی جز تنهایی خودم گریه کرده باشم، اما آن شب همه چیز فرق داشت

چراغ‌ها که روشن شد، دیدم سر و شکل من میان آن تیپ از آدم‌ها خیلی انگشت‌نما بود. داشتم از خجالت می‌مردم، حس می‌کردم همه می‌دانند من برای چی آنجا هستم. سفره انداختند و همه مشغول خوردن بودند، اما نمی‌دانم چرا هر کاری کردم نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم که آن غذا را بخورم. حس می‌کردم این غذا سهم من نیست. دوباره گریه‌ام گرفته بود. پس بدون این‌که توجه کسی را جلب کنم، آرام پاشدم و بیرون رفتم. هر چند گرسنه بودم، اما شاد بودم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. سرم را رو به او «لبخندی زدم و راه مترو را در پیش گرفتم» آسمان گرفتم و به

دیگر سردم نبود، گونه‌هایم را به برف سپردم و سعی کردم خود را در خاطرات کودکی غرق کنم. نزدیکی‌های ایستگاه مترو یک ماشین در خیابان ایستاد، بوق زد و اشاره کرد. متعجب و ترسان در پیاده‌رو «ایستادم، که دوباره بوق زد. یک خانم پیاده شد و به سمت آمد و گفت: «شما غذاتون رو جا گذاشتید

»گفتم: «نه، مرسی... این غذا مال من نبود

»!گفت: «چرا؛ این غذای شماست... فقط مال شما... من می‌دونم

»و پلاستیکی را به دستم داد و گفت: «می‌خوای پرسونمت؟

. گفتم: «نه، ممنون. با مترو می‌رم...» و با دست به سمت ایستگاه مترو اشاره کردم

گفت: «پس حتماً برو خونه و غذات رو بخور... این غذا فقط مال توئه» و سوار ماشین شد و رفت

توی پاکت، ۵۰۰. نگاهی درون پلاستیک کردم و دیدم یک ظرف یک بار مصرف و یک پاکت درونش بود
:پیرو اسکناس و یک نامه بود که معلوم بود خیلی تند نوشته شده

سال‌ها پیش وقتی من هم نتوانستم غذایی را که فکر می‌کردم حق من نیست بخورم، یک مرد، ظرفی غذا و «
سه هزار فرانک پول به من بخشید. پولی که زندگی یک دختر تنها در دیار غربت را نجات داد. آن مرد از
من خواست هر زمان که توانستم، این پول را به یکی مثل آن روز خودم ببخشم و این گونه قرضش را ادا
«کنم. پس تو به من مقروض نیستی»

این داستان برای من در سال ۲۰۰۳ اتفاق افتاد. نمی‌خواهم اسم معجزه را روی این اتفاق بگذارم، اما این
عجیب ترین و در عین حال زیباترین اتفاق زندگی من تا امروز بوده است و امروز من آن قرض را به
...یکی مثل آن روزهای خودم ادا کردم

و امروز برف می‌بارید

[HTTP://BOOKHA.ROZBLOG.COM](http://BOOKHA.ROZBLOG.COM)
